

از سلسله سخنرانی‌های مرکز مطالعات و تحقیقات هنری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که در تاریخ ۲۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۴ در موزه هنرهای معاصر تهران ایراد شده است.

رضا داوری

هنر و حقیقت

بسم‌الله الرحمن الرحیم. عنوان بحث «هنر و حقیقت» است. من این عنوان را از این جهت انتخاب کردم که عنوان خارق‌اجماعی است. چرا این عنوان برای من خارق‌اجماع بوده است؟ معمولاً وقتی در باب حقیقت فکر می‌کنیم نخست نظرمان به علوم یا فلسفه جلب می‌شود. حقیقت، حقیقت احکام خبری است. در هنر احکام خبری نداریم. احکام بنا بر تقسیمی یا احکام خبری‌اند یا احکام انشایی. احکام خبری قابل تصدیق و تکذیب‌اند. یعنی درست و نادرست‌اند. اما احکام انشایی به درست و نادرست متصف نمی‌گردند. احکام انشایی نه درست‌اند نه نادرست. نمی‌گوییم هم درست‌اند هم نادرست، نه درست‌اند نه نادرست. یعنی ورای درستی و نادرستی‌اند. بنابراین اگر حقیقت را به این معنا بگیریم، حقیقت به هنر ربطی پیدا نمی‌کند. هنر نیز با حقیقت ربطی نمی‌یابد. با وجود این فطرت و ذوق ما این معنا را قبول نمی‌کند. ما نمی‌پذیریم که هنر و حقیقت بی‌ارتباط باشند. اگر فی‌المثل سعدی را هنرمند بیانگاریم و اگر یک نقاش یا فیلم‌ساز بزرگ را در نظر آوریم مشکل می‌توان پذیرفت که او با هنر هیچ سروکاری نداشته باشد. با وجود این علم رسمی هنر که در حدود ۲۰۰ سال عمر دارد علمی که «استتیک» خوانده می‌شود و آن را زیباشناسی، زیبایی‌شناسی، علم‌الجمال و علم‌استحسان هم گفته‌اند، در حدود ۲۴۰ سال عمر دارد. دقیق بگوییم در ۱۷۵۰ یک فیلسوف آلمانی به نام «یوم‌گارتن» کتابی نوشت و این علم را تأسیس کرد. از آن‌زمان تقسیمی که ریشه در فلسفه

داشت در واقع جای خود را بازکرد و رسمیتی یافت که حقیقت از آن فلسفه و علوم، و خیر متعلق علم اخلاق و جمال هم متعلق نظر هنرمند شدند. به عبارت دیگر علوم و فلسفه به حقیقت می‌پردازند، در طلب حقیقت‌اند، در راه تحقق حقیقت سیر می‌کنند. اخلاق در طلب خیر است، علم اخلاق تحقیق در خیر می‌کند و در هنر هم زیبایی متحقق می‌گردد. اگر این‌گونه است - که جای حرف دارد و من نمی‌دانم که این‌گونه هست یا نه - به‌رحال می‌توانیم بپرسیم که حقیقت و جمال با هم چه ارتباطی دارند؟ لاقلاً می‌توانیم بگوییم علم و هنر با هم چه مناسبتی دارند. چه رابطه‌ای بین علم و هنر است؟ اگر ما رابطه بین علم و هنر را روشن کنیم آن‌گاه می‌توان گفت که هنر با حقیقت - حقیقتی که علم

خوانده می‌شود - چه نسبتی دارد. یک منتقد معاصر به‌نام «ریچاردز» که فیلسوف پوزیتیویست - تحصیلی مذهب - است معتقد است که شاعران حرف‌های بیهوده گفته‌اند، شاعران حرف‌هایی زده‌اند که علم آن را تصدیق نمی‌کند.

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست

عقدہ در بند کمر ترکش جوزا فنکم
این سخنان که علمی نیست. حرف‌های دیگری هم از این دست هست. خرافات گفته‌اند. البته او می‌گوید شاعران باز هم این کارها را می‌کنند. حالا او هر کاری کند باز شاعران «سر خویش گیرند به کار». می‌خواهند «عقدہ در بند کمر ترکش جوزا» نیفکنند؟ اصلاً کارشان این است. کار شاعر این است. و این است که مشکل است. کار هنرمند این است. آقای «ریچاردز» خرسند نیست و می‌گوید شاعران این کار را رها کنند! و بیایند حرف‌هایی بگویند که مردم را با محیط و عالم‌شان سازگار کنند. علوم را ترویج کنند. با خرافات معارضه و مبارزه کنند. بیایند از این‌گونه کارها انجام دهند. یعنی به صراحت می‌گوید که شاعران تابع حقیقت گردند. حرف بدی هم که نمی‌گوید. حقیقت علمی هم که چیز بدی نیست. می‌گوید که شاعران مروج حقیقت علمی گردند. ببینید! اگر کسی در باب علم سخن گوید و علم را نفی کند، همه ما به او می‌گوییم «کفاک جهل». یعنی جاهلی! عالم را که کسی نفی نمی‌کند. اگر کسی با علم مخالفت کند، جاهلانه مخالفت می‌کند. این مخالفت چه اثر و اهمیتی دارد؟ اما اگر کسی بگوید این سالن بسیار قشنگ است پس این سالن علم است! دین هم خوب است پس دین، علم است. نه حرف درستی بازگفته، نه سخن مهمی بر زبان آورده و نه سخن تحقیقی آورده. فضولی کرده، علم نه سالن سخنرانی است نه دین است. نه رمان و نه شعر است. نه موسیقی و نه نقاشی است. اگر قرار باشد ما چیزی را دوست بداریم هر چیز دیگری را هم بگویند چون خوب است پس آن است! همه چیز در هم

می‌آمیزد و به قول قایلش «قاطی» می‌شود. «ریچاردز» و همه پوزیتیویست‌ها عیب‌شان این است. عیب‌شان این نیست که علم را ستایش می‌کنند. هر کس اهل فهم و درک است علم را ستایش می‌کند. هر کس بگوید فیزیک اهمیت ندارد، نمی‌فهمد. چیزی نمی‌داند. فهم عمیق ندارد. اگر فیزیک اهمیت نداشت نه این نور بود و نه این سالن بود و نه این میکروفن و هیچ‌کدام از این امکانات نیز نبود. ما که در سایه فیزیک نشسته‌ایم چگونه بگوییم که فیزیک به درد نمی‌خورد؟ اما اگر کسی بگوید فیزیک شاهنامه فردوسی است! نه شاهنامه فیزیک نیست. فیزیک مهم است، شاهنامه فردوسی هم همیشه پیش ما عزیز است اما این دو یکی نیستند. عیب کار «ریچاردز» این است که با کسانی سخن می‌گوید که آنان اصلاً حرف وی را به گوش نمی‌سپرند. خیلی بد است که آدمی سخنی بگوید که گوش تسپرنده‌اش. امیدوارم حرف‌های من در این‌جا این‌گونه نباشد! یعنی بین ما چنین جدایی‌ای نباشد، چنین دیوار بیگانگی بین ما نباشد. آقای ریچاردز به شاعران سفارش می‌کند که چه بگویند و چه نگویند. شاعر کسی نیست که به او بگوییم چه بگو و چه نگو. نه این‌که شعر سفارشی وجود ندارد. شعر سفارشی وجود دارد، اما شعر سفارشی اصل شعر نیست. شعر سفارشی سایه و تابع و نتیجه شعر است. شعر بد است. سوءاستفاده از شعر است. کسی اولاً شاعر است بعد می‌تواند شعر سفارشی هم بگوید. نه این‌که با شعر سفارشی شاعر گردد. من وقتی شعر می‌گویم بیش‌تر منظوم هنر است. لفظ یونانی «شعر» به معنای «ابداع» است. این چیزی که در زبان فرانسه و انگلیسی «پوئزی» تعریف می‌شود به معنای ابداع است و Poesi و Poetic همه هنرها را دربر می‌گیرد. شاید یک معنایش این باشد که شعر همه هنرهاست. و همه هنرها به نحوی شعر است. «ریچاردز» به شاعران می‌گوید این‌گونه بگویید! آن‌گونه بگویید! مردم را آرام کنید، ای شاعران! به بی‌قرار می‌گویی مردم را آرام کند؟!

آیا شاعر مردم را در وطن و خانه و قرارگاهشان سکنی دهد؟ شاعر بی‌قرار است! شاعر ناآرام است! او خودش درد بی‌وطنی دارد. او سرگردان است! حالا به او می‌گویی تو بی‌ا و مردم را نصیحت کن؟ می‌گویی که بی‌ا و از الفاظی که بلدی و با ترکیب کلمات کاری کن که احساسات مردم تحریک شود و مردم سرعقل بیایند. حالا در نصیحت کردن او حرفی نیست. هرکسی حق دارد دیگری را نصیحت کند. حداکثر این است که گوش نمی‌دهند! اشکال این است که ببینید! شاعر را چگونه معرفی کرده است؟ گفته است تو کلمات زیادی بلدی! تو می‌توانی کلمات و الفاظ را به گونه و طور و طرازی ترکیب کنی که روی احساسات مردم اثر گذارد. «ریچاردز» تکلیف شعر را هم معین کرده است! اگر تکلیف شعر را معین نکرده بود کسی به او تمنا نمی‌کرد و می‌گفت عامی‌ای یا جاهلی! چیزی گفته. پرمده‌ایی چیزی گفته! حالا این پرمده‌ا تکلیف شعر را هم معین کرده! نه شاعر به حرف تو گوش می‌کند و نه شاعر کسی است که بلد است کلمات را ردیف کند. نمی‌دانم شاید بعضی از شما مطالب کسروی را راجع به شعر خوانده‌اید؟ کسروی می‌نویسد که شاعر! ردیف و قافیه را زیر هم می‌چیند و بعد کلمات دیگرش را جور می‌کند. مثلاً می‌نویسد ماست، راست، خواست، باست، تاست... این‌ها را می‌نویسد و بعد هم بقیه شعر را می‌سازد. تلقی ریچاردز هم نسبت به شعر شبیه تلقی کسروی است. شاعر! اصلاً این کار را نمی‌کند. هیچ شاعری این کار را نمی‌کند. شعر نه با احساسات مردم سروکار دارد و نه بیان احساسات است. و نیز ترتیب معینی برای چیدن الفاظ هم نیست. این زبان، زبان ابداع است و شاعر الفاظ را نمی‌چیند. وقتی از ذهن شاعر سرریز می‌شود «بدیع» است. وقتی ظهور می‌کند زبان، زبانی بدیع است. حرف ریچاردز برای «نظم» اشکالی ندارد و درست است. همه ما ناظم هستیم. همه ما که زبان می‌دانیم این‌گونه‌ایم و می‌توانیم نظم بگوییم. شعر

سفارشی هم می‌توانیم بگوییم. نظم، چیدن کلمات است. با احساسات شاید نتواند بازی کند. این پیشنهادی بود برای برقراری صلح و هم‌آهنگ کردن هنر و حقیقت. این که من حوصله نکردم نظرم را پنهان کنم به صراحت گفتم که این که موفق نیست و نمی‌تواند. اگر یک عیب داشته باشد و همین عیب کافی است که آن را از نظر بیاندازد این است که حرف کسی را شاعر جماعت گوش نمی‌کند! خطابی که به شاعر می‌کنید و هیچ شاعری به آن خطاب گوش نمی‌کند حرف بی‌ربطی است. به سربازی گفتند چرا شلیک نکردی؟ گفت به هزار دلیل گفتند کدام دلیل؟ گفت اول این که گلوله نداشتم! فرمانده گفت بقیه‌اش را نگوا! بقیه دلایلش دیگر لازم نیست. این صلح، صلح محال است. اگر چنین صلحی باید باشد صلح محال است. پس هنر را در مقابل حقیقت بگذاریم؟ هنر دشمن حقیقت؟ این که بشر با هنر زندگی کرده و هیچ وقت بی‌هنر نبوده یعنی ضدیت و دشمنی با حقیقت یا برکنار بودن از حقیقت؟ حداکثر این که بگوییم هنر دشمن حقیقت نیست و با حقیقت سروکاری هم ندارد. رابطه‌ای ندارند و دو امر متباین‌اند. دو امر متباین غیر از دو امر مخالف‌اند. آیا هنر و حقیقت دو امر متباین‌اند؟ وقتی به اثر فیلسوفان می‌نگریم کار مشکل می‌گردد. نیچه می‌گوید: «اگر هنر نبود حقیقت ما را نابود می‌کرد.» از سنخ حرف «ریچاردز» و درست مقابل حرف وی. ریچاردز می‌گفت باید حقیقت را مقصد قرار داد و هنر را وسیله‌ای برای حقیقت تلقی کرد. هنر را باید در خدمت حقیقت قرار دهیم. حقیقت به معنای علمی. نیچه می‌گوید که اگر هنر نبود حقیقت ما را نابود می‌کرد. حقیقت ما را نابود می‌کند؟ شاید شما فکر کنید که ذهن عارفان مجلس به جایی برود که حقیقت کشف سبحات جلال است. در حدیث کمیل ملاحظه کرده‌اید که کمیل از علی علیه‌السلام پرسید: «یا مولا! ما الحقیقه؟» یعنی حقیقت چیست؟ فرمود: الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة. یعنی پرده‌های جلال دریده می‌شود. نور

جلال نابودکننده است. مقصود از «حقیقت ما را نابود می‌کرد» آن حقیقت است؟ خیال نمی‌کنم، آن باشد. پس منظور از این جمله که اگر هنر نبود حقیقت ما را نابود می‌کرد چیست؟ با بیانی که نیچه دارد اگرچه از این جمله نمی‌توان مقصودی را فهمید، اما با بیاناتی که در جاهایی دیگر دارد مطلب بسیار روشن است و تفسیرش هم مورد اختلاف نیست. او می‌گوید که روش علمی بر همه چیز غلبه می‌کند. وقتی روش علمی بر همه چیز غلبه می‌کند بر هنر هم غلبه می‌کند. آن‌گاه هنر استنکاف می‌کند و از این‌که تحت استیلا قرار بگیرد سرباز می‌زند. و این می‌تواند وسیله و راهی برای نجات ما باشد. به این مفهوم است که می‌گوید اگر هنر نبود حقیقت ما را نابود می‌کرد. یعنی اگر متد و روش علمی همه‌جا را مستحضر می‌کرد بشر نابود می‌شد. ببینید نیچه قبل از این‌که ریچاردز پا به دنیا گذارد به ریچاردز می‌گوید تو حسن نیت داری. تو سفارش خوبی می‌کنی. اما نمی‌دانی که با این سفارش بشر را نابود می‌کنی. زیرا که با غلبه روش علمی هنر و خیلی چیزهای دیگر از جمله دین هم نابود می‌گردد. زیرا روش علمی، روش معین برای قلمروی معین و برای مقاصدی معین است. برای تصرف در ماده و برقراری تسخیر طبیعت، طبیعت به معنای جدیدش، به معنای علمی امروز نه به معنای یونانی‌اش. به معنای عالمی است که در برابر ما است و ما از آن استفاده کرده و تسخیر و تصرفش می‌کنیم. کار علم و روش علمی این است. محدوده نفوذ و قلمرو روش علمی این است و توفیق آن هم در همین زمینه است. اگر در قلمروهای دیگر بنگریم و بخواهیم شعر را با آن تفسیر کنیم، خلط می‌شد. شعر غلط و ناروا و بی‌جا می‌شود. ما شعر سعدی را چگونه می‌توانیم با موازین و متد علمی بسنجیم؟

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد

اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

و ای بر من! اکسیر چیست؟ کیمیا چیست؟ مس

چیست؟ طلا چیست؟ روی زرد به طلا چه ربطی دارد؟ روی سرخ به مس چه ربطی دارد؟ سعدی را باید تویخ کنند! مرد حساسی! در آخر قرن بیستم و در عصر پست‌مدرن اکسیر عشق در مس‌تان آمیخته و زر شده‌اید؟ ریچاردز می‌گوید که سعدی کار بدی کرده. سعدی! چیزی بگویی که به درد مردم بخورد! نیچه در مقابل ریچاردز و امثال ریچاردز، ریچاردز و نیچه که هم‌وزن نیستند. اما به‌هرحال من از این دو اسم می‌برم و آن‌ها را در مقابل هم می‌نهم. نیچه می‌گوید هنر آخرین سلاح تیر اراده معطوف به قدرت است و باید از او امید و انتظار داشته باشیم که ما را از این انحطاط نجات دهد. انحطاط همان کمالی است که ریچاردز تصور می‌کرد. این دو بسیار هم از یکدیگر دور نیستند و در جاهایی به هم نزدیک می‌شوند. ما چه کنیم؟ آیا سرگردان نمی‌شویم؟ یکی آن‌گونه می‌گوید و دیگری منتظر است تا هنر ما را در برابر حقیقت حفظ کند. هنر سنگر ما گردد و ما در سنگر هنر از خطر حقیقت مصون بمانیم. حالیا تکلیف هنر و حقیقت چیست و این دو با یکدیگر چه نسبتی دارند؟ اگرچه بیش‌تر مرادمان از حقیقت، واقعیت است اما واقعیت هم که می‌گوییم چیزی بیش از «حکم» است. از حقایق ازلی سخن می‌گوییم. از حقیقت علم و دین می‌گوییم. می‌گوییم حقیقت آدمی چیست؟ مراد ما از این سخنان شاید این باشد که هنر با این حقایق سروکار دارد. بحث هنر و آنچه من بدان اشاره می‌کنم، به «افلاطون» بازمی‌گردد. فی‌الجمله و یکسره. شاید بعضی از ما وقتی افلاطون را می‌خوانیم دچار اعجاب می‌گردیم. افلاطون استاد فلسفه است. بزرگ بزرگان تفکر است. وقتی به افلاطون می‌رسید ممکن است گاهی به‌نظر برسد که آیا ممکن است چنین بزرگمردی با این سخافت‌رأی سخن گوید؟ ممکن است این فرد این حرف‌های شیک را بازگوید؟ این حرف‌های جاهلانه را بر زبان براند؟ کسی که خرد مجسم است و ۲۵۰۰ سال معلم است، راهنما است. آیا ممکن است سخنانی

نسنجیده در مورد هنر بر زبان برانند؟ ولی افلاطون گفته است و در این مورد هم استاد است. او استاد هنر سیاسی است. بشر در عصر حاضر در دویست سیصد سال اخیر همان کاری را کرده که استاد گفته بود. چه گفته بود؟ او گفته بود که هنر یا حقیقت سروکاری ندارد. حقیقت عالم غیب و مثال است. حقیقت مفارق از اشیای محسوس است. حقیقت در عالم ما نیست. این عالم ظلّ حقایق است. هنرمند تصویر این عالم و اشیای این جهان را به ما نشان می‌دهد. بنابراین اثر و کار او نه فقط حقیقت نیست بلکه سایه‌ای سایه حقیقت است. یعنی نسبت به حقیقت در مرتبه سوم قرار دارد. عالم مثال یعنی عالم معقول و حقایق ازلی - سایه‌های محسوس - کاری که هنرمند می‌کند گرده‌برداری از این سایه‌هاست. تقلید این سایه‌هاست. لفظ یونانی (Mimesis) است که در اثر بزرگ ارسطو یعنی «فن شعر» که بزرگ‌ترین کتابی است که راجع به شعر نوشته شده آن‌جا هم این «Mimesis» را قدمای ما «محاکات» ترجمه کرده‌اند که خوب کرده‌اند و متأخران به تبع غربی‌ها چون لاتینی‌ها «Imitation» ترجمه کرده‌اند و «Imitation» به معنای تقلید است. گفته‌اند که هنر تقلید است. شاید بد هم نگفته‌اند. نظر افلاطون این بود که هنرمندان مقلدانند. ارسطو شاید چیز دیگری می‌گفت. فعلاً به افلاطون بپردازیم. افلاطون در کتاب دهم «جمهوری» فصل مشبعی در باب هنرها آورده است. برای افلاطون حرف‌های خودش عجیب است. افلاطون در بین فیلسوفان یکی از شاعرترین‌هاست. ما فیلسوف شاعر بزرگ هم داریم. البته فلسفه و شعر یکی نیستند اما چه بسا شاعری که فیلسوف می‌شود و فیلسوفی که شاعر. افلاطون فیلسوف شاعر است. آدمی با این همه ذوق و اطلاع از شعر، شعر را نفی کند؟ آیا ما حق نداریم از افلاطون بپرسیم پس چرا این همه خوانندی؟ چرا این همه شعر نقل می‌کنی؟ چرا این همه شعر می‌خوانی؟ حالا من می‌گویم چرا. او می‌گوید که «هومر» بزرگ

شاعران است. هومر پیش من عزیز است. من تمام عمر «هومر» خوانده‌ام. اما تاج افتخار بر سرش گذارده از مدینه می‌رانمش. اگر می‌خواهی از مدینه بیرون برانی اش چرا همه عمر شعر هومر خوانده‌ای؟ چرا تاج افتخار بر سرش می‌نهی؟ جوابی که آن‌جا می‌دهد جواب حقیقی افلاطون نیست. شاید افلاطون در سر سویدایش جواب دیگری داشته است. او می‌گوید که هومر از جنگ، می‌گوید از قانون و از مردم و از کشور. او چه می‌داند که جنگ چیست؟ مگر «هومر» فرمانده جنگ است؟ حرف‌های سخیف را ببینید! مگر او فرمانده جنگ است؟ هومر به چه کشوری خدمت کرده است؟ او قانون اساسی کدام مدینه را نوشته است؟ او معلم کدام قوم بوده است؟ در تربیت کدام گروه مردم اهتمام کرده است؟ هیچ. کار شاعر این نیست. شاعر نه اهل سیاست است، نه قانون اساسی می‌نویسد نه مدرسه باز می‌کند. نه این‌که این‌ها کار بدی است، کار بسیار خوبی است اما از آن گروه‌های دیگر است. ممکن است شاعری هم به این کارها بپردازد. اما شاعر نه سیاستمدار است، و نه مربی است. از آن‌حیث که شاعر است لزومی ندارد این کارها را بکند. ببینید حافظ عالم است. لازم نبوده که حافظ آن اندازه علم داشته باشد. حافظ از سعدی عالم‌تر است. البته عالم‌تر نه فاضل‌تر، از سعدی ملأ‌تر است. رابطه‌ای ضروری بین شعر حافظ و ملایمی او نبوده است. حافظ حتی خواننده و موسیقی‌دان نیز هست. بین موسیقی و شعر متن هم رابطه ضروری نیست. با این‌که این‌ها خیلی به هم نزدیک‌اند. حافظ، حافظ قرآن است و می‌گوید: هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم. و قرآن زیرخوانی با چاره روایت. اما غیر حافظ قرآن هم می‌تواند شاعر باشد. این که هومر قانون اساسی نوشته تنها نتیجه‌اش این است که هومر قانون اساسی نوشته است. این که هومر فرمانده جنگ نبوده یعنی فرمانده جنگ نبوده است. یعنی شاعر بوده است و شاعر ضرورتاً نباید

هیچ‌یک از این‌ها بوده باشد. اگر هست هست. افلاطون می‌گوید هومر پیش من عزیز است اما این کارها را که نکرده. چه کرده؟ نشانه گرفته هوا و امیال و شهوت و غم و شادی و احساسات مردم را. به بیان دیگر احساسات مردم را تحریک کرده است. کار بدی کرده! باید عقل مردم را برانگیخت. باید عقل مردم را راه برد. اگر شاعر تعهد کند و قول دهد که به تربیت مردم پردازد ما به مدینه بازمی‌گردانیمش. وگرنه به ما ربطی ندارد و هر جا که می‌خواهد برود. این جا جایش نیست. در مدینه ما مکاتی ندارد. بعد از او هم شاعران آمده‌اند. در زمان او شاعران بوده‌اند و او در هیچ اثری از آثارش چیزی از «اروپیدوس» (Eouropidos) - بزرگ‌ترین شاعر معاصرش - نیاورده اما از شاعران دیگر سخن گفته است. من نمی‌دانم چرا چیزی از «اروپیدوس» نیاورده است در حالی که با هم بسیار دوست بوده‌اند. یعنی شخصیتی به این خوش‌ذوقی، خوش‌ذوق‌ترین مرد معاصرش را به مدینه‌اش راه نمی‌داد؟ پس چرا با او دوست بود؟ پس چرا این‌همه به اروپیدوس احترام می‌کرد؟ پس چرا می‌گوید اروپیدوس بزرگ‌ترین تراژدی‌نویس است؟ او که تراژدی را چیز لغو و مضرتی می‌دانست. این افلاطون است. افلاطون این سخن را گفته است و بعد از او شاعران آمده‌اند و شعر گفته‌اند. راهی و دریچه‌ای باز شده که به شعر از آن‌جا بنگرند. یعنی افلاطون یاد داده که شاعر و شعر را چگونه ببینند. از آن‌زمان شاعر و شعر را همان‌گونه دیدند که افلاطون گفته بود. منتها این دید روشن‌تر، صریح‌تر و مشخص‌تر شده و به زوایایی هم دست یافته است. عصر جدید بدون این‌که به افلاطون استناد کند، و بدون پذیرش نظر افلاطون، درست فتوای افلاطون را عمل کرده. ببینید! هومر را می‌آوریم تاج افتخار بر سرش می‌نیم و از مدینه بیرونش می‌کنیم! این حرف‌ها هیچ‌یک لغو نیست. می‌گویید تعارض است؟ نه تعارض نیست. تاج افتخار می‌نیم و از مدینه بیرونش می‌رانیم. افلاطون هم در

طرح مدینه‌اش این کار را کرده است. جامعه جدید نیز همین راه را رفته است چنان‌که در «مدرنیته» هم چنین می‌کند. چگونه بیرونش می‌رانند؟ چگونه تاج افتخار بر سر شاعر می‌نهند؟ آیا شما تصور می‌کنید که در جامعه‌ای آشکارا و به صراحت شاعر را نفی کنند؟ ممکن است این‌جا و آن‌جا کسی مثل «ریچاردز» چنین سخنانی بگوید اما معمولاً طبع سلیم مردم که چنین نمی‌کند، چون حقیقت آدمی با شعر مناسبی دارد. با وجود این، شاعر را از شهر بیرون می‌کنند، تاج افتخار بر سرش می‌نهند یعنی احترامش می‌کنند. از شهر بیرونش می‌کنند یعنی در تعیین مکانات‌ها و طبقه‌بندی‌ای که برای جامعه قایل می‌شوند، هیچ جایی برای شاعر در نظر نمی‌گیرند. هر جامعه‌ای تقسیم‌بندی‌هایی دارد. می‌گویند زن، مرد، پیر، جوان، کارمند، کارگر، کاسب، بازرگان، سیاسی، غیر سیاسی و غیره. مقامات مشاغل است. جایگاه‌هاست. هر کس چه کاری دارد و کدام وظیفه را انجام می‌دهد. جامعه جدید وقتی این وظایف را معین می‌کند جایی برای شاعر نمی‌ماند.

شاعر محترم! تاج افتخار بر سرش! اما از شهر بیرون است. اروپیدوس از مدینه آن بیرون نبود، افلاطون هم این را می‌دانست. هیچ شاعری تا دوره جدید و تا قرن هجدهم از شهر بیرون نبوده است. در دوره جدید است که شاعر از شهر بیرون می‌گردد. شاعر سرگردان وادی ظلمانی و سرگردانی و بی‌دیاری و بی‌وطنی می‌گردد، این از قرن هجدهم به این طرف است. وگرنه شاعر همیشه دردمند بوده است. این نیست که فقط شاعران معاصر و شاعران رمانتیک به بعد دردمند باشند. درد مختص شاعر رمانتیک نیست. درد از آن هولدرلین تنها نیست. حافظ هم دردمند است. فردوسی هم دردمند است. سعدی هم دردمند است. سعدی پر از نشاط در عین حال دردمند دردمند است. هر شاعری دردمند است. اما سعدی جای خود را دارد. سعدی بی‌وطن نیست. سعدی بی‌قرار نیست. سعدی شاعر مردم است.

سعدی زبان مردم است. مثل هر شاعر بزرگی. یکی از شاعران معاصر ما هم این را حس کرده یا از «سارتر» گرفته یا «توارد» کرده است. او حس کرده به زبان شعر هم گفته که «مردم خیال می‌کنند که من نان از دسترنج ایشان می‌خورم / و هوای شهر را به گند نفس خویش آلوده می‌کنم. و حال آن‌که اول‌کسی که در دروازه به‌روی ایشان گشود من بودم.» من می‌دانم این که شاعر اول‌کسی است که در دروازه به‌روی مردم می‌گشاید یعنی چه؟ اما این را هم می‌دانم که فقط در دوره جدید است که ممکن است حکم شود که شاعر چه کاره است؟ علف هرزه است، خودرو است و نان از دسترنج مردم می‌خورد و هوای شهر را آلوده می‌کند. این حادثه‌ای بزرگ در تاریخ بشر، بلکه در تاریخ حقیقت است. بعد از افلاطون، ارسطو کتاب مهم خود را که ناتمام است یا ناتمام به دست ما رسیده است، می‌نویسد. کتابی در «فن شعر». و در آن نظرات افلاطون را تدارک می‌بیند، البته بی‌ذکری از افلاطون. افلاطون نزد او عزیز است. شاید او معنای سخن افلاطون را درمی‌یافته، یعنی شاید می‌فهمیده که افلاطون ناچار باید این سخن را بیان کند. ناچار باید بگوید. آیا کسی او را مجبور کرده است؟ کسی مثل خود او؟ نه! پس چرا مجبور است که بگوید؟ مجبور که لفظ بدی است. چرا باید بگوید؟ چرا افلاطون باید شاعر را بیرون کند؟ زیرا که فلسفه باید بر همه چیز مستولی باشد. زیرا که فلسفه در سیطره و استیلای خود، جایی برای چیزی نمی‌گذارد. شاعران که تسلیم فلسفه نیستند، این سخن را بعدها هگل هم بر زبان آورد. یعنی از افلاطون تا هگل گفتند که شعر باید زیر نفوذ و حکم فلسفه قرار گیرد. اگر چنین شد حرف‌های افلاطون همه در حد خودش درست است. سیستم او همه درست است و کم و بیش اجرا شده است. ارسطو حس می‌کرده که به‌هرحال بحث و پیدایی سیستم عقلی اقتضا می‌کند که هنر جایی داشته باشد. حالیا آیا خود او نیز چنین کرده است؟ من نمی‌توانم به جرأت بگویم که ارسطو خود نیز

راه افلاطون را رفته است. من خیال می‌کنم که ارسطو خواسته است جبران کم‌مرحمته افلاطون را کند. تندروی او را جبران کند. افلاطون در صدر تاریخ غربی مطالبی گفته است که آثار و ظهورات و جلوه‌های بزرگ آن را در قرون نوزدهم و بیستم دیدیم. بسیاری از طرح‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی عصر و دوران ما افلاطونی است. خیلی چیزها که جدید به نظر می‌آیند افلاطونی است. من نمی‌خواهم مثل بعضی کسان فیلسوف را متهم کنم که پیشروی ایدئولوژی‌های توتالیتاریستی بوده است. حاشا و کلاً. و این را من به کلی بی‌مورد می‌دانم. این‌گونه نیست. اما سخنان افلاطون در باب تمدن، سیاست، کنترل سیاست، کنترل جمعیت و مطالبی از این قبیل برای ما جزو مسایل اجتماعی روشن، عادی و هر روزی است. آنچه او راجع به شعر گفته است، نسخه‌ای است که ما به آن عمل کرده‌ایم. شاید ارسطو حس می‌کرد که استاد مؤسس است و باید چیزی را ابلاغ کند. خیال نکنید که متفکران خودشان چیزی را می‌یابند، آنان می‌یابند. می‌یابند و باید بگویند. مأموریتی که انبیا دارند. کسی که به آن‌ها نمی‌گوید «بلغ ما انزل علیک» و اگر ابلاغ نکردی رسالت خود را به‌جا نیاورده‌ای. اما به‌هرحال هنرمندان نحوی رسالت دارند. چیزی را حس می‌کنند که باید انجام دهند. وجودشان برای آن کار است و کار دیگری نمی‌کنند. متفکر کار دیگری جز تفکر انجام نمی‌دهد. افلاطون هم همین‌گونه بوده است. افلاطون نظرش را گفته است. فکر در اندیشه آتنی این مفهوم نبوده که هنر با حقیقت سروکاری ندارد. البته قبل از افلاطون کسی نپرسیده است هنر چیست؟ کسی نپرسیده است شعر چیست؟ تئاتر چیست؟ تئاتر و مجسمه‌سازی و معماری بزرگ در تمدن آتن بوده اما کسی از مفاهیم این هنرها پرسش نمی‌کرده است. بشر دو رابطه با هنر دارد: یک / رابطه ماهی با آب یعنی وقتی که در آب است. رابطه دوم / باز هم با هنر است مثل وقتی که ماهی از آب بیرون افتاده

است. وقتی از آب بیرون می‌افتند آن‌گاه آب مطرح می‌گردد. تا در آب است که آب مطرح نمی‌گردد. برای یونانی پرسش هنر مطرح نبوده است. نپرسیده است که هنر چیست؟ آیا هنر، حقیقت است یا هنر جلوه حقیقت است؟ هنر انکشاف است؟ هنر عیان است؟ خیال می‌کنید که هنرمند از روی مدل چیزی پدید می‌آورد؟ معمار که نمی‌تواند چنین کند. شاعر هم نمی‌تواند چنین کند. نقاش هم نمی‌تواند! افلاکی می‌نویسد که عین‌الدوله رومی مأمور شد که تصویری از مولانا جلال‌الدین - که مراد بود - بکشد. نقاش ابزارش را برمی‌دارد و نزد مولوی می‌رود و می‌خواهد نقاشی کند. نگاه به چهره مولوی می‌کند چیزی می‌کشد. نگاه دوم که می‌کند می‌بیند چهره چیز دیگری شد. دوباره آن را خط می‌زند، صفحه‌ای دیگر برمی‌دارد چیز دیگری می‌کشد نگاه به صورت مولانا می‌اندازد در این فاصله می‌بیند دوباره صورت تغییر کرد و عوض شد. تا بیست بار خط می‌کشد و خط می‌کشد بعد متقلب می‌شود صیحه‌ای می‌زند و از هوش می‌رود. این بار مولانا قلم را برمی‌دارد و می‌نویسد:

وہ! چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم

کی نیبیم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کو میان اندر این میان که منم
کی شود این روان من ساکن
این چنین ساکن روان که منم
بر من غرقه گشت هم در خویش
بوالعجب بحر بیکران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب
کاین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم
طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای جان! تو عین مایی
گفت عین چه بود در این عیان که منم

گفتم آنی بگفت های! خموش
در زیان نامده است آن‌که منم
گفتم اندر زیان چو درنامد
ایست گویای بی‌زیان که منم
می‌شد اندر فنا چو مد بی‌پا
ایست بی‌پای پسا دوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر
در چنین ظاهر نهران که منم
با این که لازم است که توضیح دهم چرا و به چه
مناسبت این شعر را خواندم نمی‌خواهم بعد از این شعر
حرفی بزنم که موجب ملال شود. بنابراین همین‌جا
مطلب را ناتمام رها می‌کنم. ان‌شاءالله در فرصتی دیگر
ادامه بحث را ارایه خواهم کرد. والسلام علیکم
ورحمة الله وبرکاته.